

نشست. آندره‌ی سر شکوهمندس را، که موهای گره بسته سیاه و رخشان در میان گرفته بود، به خاموشی از زیر چشم نگاه کرد. موهایش انبوه و زیر همچون یال اسب می نمود، ولی در کنار گوش های کوچکش به نرمی و آشفتگی همچون موی کودکان تاب می خورد.

مارینا هم از سکاف نیم بسته و اندکی مَوْرَب چسبان کشیده سیاهش خیره در آندره‌ی می نگریست. پرسید:

- باز هم میل داری؟

آندره‌ی موافقت نمود: «بله»، و با کف دست سیبل بور خود را پاك كرد. بار دیگر به بُرش دست می برد. مارینا دوباره روبه روی او نشسته بود و با نگاهی احتیاط کار و انتظار آمیز در او می نگریست. و ناگهان آندره‌ی دید که بر گردن ستبرس رگی نیلی رنگ تند می زند، و آشوبی در او درگرفت و قاشق را از دست وا نهاد. مارینا بال های سیاه ابروانش را به حیرت تکان داد:

- چی لازم داری؟

- سیر شدم. ممنونم. فردا صبح میام و پوشش بام را تماش می کنم.
مارینا از آن سوی میز آمد. همچنان که دندان های کیپ به هم پیوسته خود را آهسته به لبخندی نمایان می ساخت و سینه بزرگ و نرمس را آندره‌ی می فشرد، بیچ بیچ کنان پرسید:

- شاید بخواهی سب را پیش من باشی؟

آندره‌ی که دست و پای خود را گم کرده بود چیزی جز این نیافت که بگوید:
- این هم ممکنه.

و مارینا، به تلافی این گفته احمقانه، قامت رو به فربهی خود را به کرنش خم کرد:

- سپاسگزارم، ولینعمت من! خواهش بیه زنی بی چاره ای را برآوردی... و من، بنده گنه کار خدا، که می ترسیدم دست رد به سینه ام بزنم...
مارینا چراغ نفتی را به چابکی فوت کرد و بستر را در تاریکی آماده کرد و چفت در سر را بست، سپس با تحقیری که اندکی هم اندوه در آن دیده می شد گفت:

- در تو، قزاق، يك رگه فاسد هست. شده ای، از این دواتگرهای نامبوف.
آندره‌ی آزرده گشت و حتی از در آوردن چکمه هایش باز ایستاد. پرسید:
- ها، چه طور؟

- همان طور که خیلی های دیگر. چشم هات را که نگاه می کنم، بی باک مینماد.
ولی از زن ها خواهشی که داری، می ترسی. خدای نکرده، چند تا صلیب هم تو جنگ به دست آورده ای! - مارینا موهایس را باز کرده سنجاق سرش را لای دندان

گرفته بود، از این رو گفته اش درست مفهوم نمی شد... میخائیل، یادت هست؟ از تو قدش کوتاه تر بود. تو اندازه منی، اما او یک کم کوتاه تر بود. باری، من تنها به خاطر بی باکیش عاشقش شدم. تو میخانه، اگر هم خون از دماغش می رفت، باز پیش آن که از همه پر زورتر بود جا نمی زد، در نمی رفت. شاید هم برای همین بی باکیش خودش را به کشتن داد... مارینا به سرفرازی سخن را چنین پایان داد: - می دانست برای چی چی من دوستش داشتم ام...

آندره ی گفته های قزاقان ده را که با شوهر مارینا در يك هنگ خدمت می کردند و شاهد مرگ او بودند به یاد آورد: او که به مأموریت شناسائی رفته بود، پس از برخورد به يك دسته گشتی از سواران سرخ که شماره شان دوبار فیون تر بود، به افراد جوخه خود دستور حمله داد. سرخ ها با مسلسل «لیوس» خود آنان را وادار به فرار کردند و ضمن تعاقب چهارتن را از پشت زین به خاک افکندند و کوشیدند تا خود میخائیل پویارکف را که از دیگران جدا مانده بود اسیر کنند. او سه تن از سربازان سرخ را که در تعاقبش بودند با تیراندازی قیقاج جابه جا کشت، و چون بهترین چابک سوار هنگ بود برای جان به در بردن از تیراندازی دشمن به بازی های سوار خوبی پرداخت، و امکان هم داشت که از مهلکه به در جهد، ولی پای اسبش به چاله ای فرو رفت و افتاد و پای صاحبش در زیر او شکست. و چنین بود که زندگی استوار بی باک به پایان رسید...

آندره ی با یادآوری داستان مرگ پویارکوف لبخند زد. مارینا به بستر رفت؛ همچنان که تند نفس می کشید، خود را به آندره ی چسباند. پس از نیم ساعت، در ادامه گفت و گوی پیشین، بیج بیج کنان گفت: - میخائیل را من برای دلاوریش دوست داشتم، اما تو را... راستش برای هیچ چیز.

و گوش کوچک سوزانش را به سینه آندره ی فشرد. و در آن نیمه تاریکی به نظر آندره ی رسید که چشمان او، همچون چشم توسنی رام ناکرده، با فروغی آتشین و سرکش می درخشد.

سپیده نزدیک به دمیدن بود که مارینا پرسید:

- فردا میایی پوشش بام را تماش کنی؟

آندره ی با تعجب گفت:

- پس چی، چه طور مگر؟

- نیا...

- برای چی نیام؟

- خوب، تو کجا و پوشاندن بام؟ باباشچوکار بهتر از تو میتونه، - وزن خنده ای

بلند سر داده، - تو را من عمداً صدا کردم... وگرنه چه جوری میتونستم جلبت کنم؟
این ضرری است که تو به ام زدی! بام را باید همه اش از سر پوشانند.
باباشچوکار دو روزه پوشش بام خانه را تمام کرد و تا توانست پیش صاحبخانه
از کار بی مصرف آندره ی بد گفت.

ولی از آن زمان آندره ی هر شب به مارینا سر می زد. به کامش عشق زنی که ده
سال از او بزرگ تر بود شیرین می نمود، شیرین همچون سیب جنگلی زمستانی که
از نخستین سرما رنگ باخته باشد.

به زودی همه در ده از رابطه شان خبر یافتند و واکنش های مختلفی نشان
دادند. مادر آندره ی اشک ریخت و نزد همسایگان شکایت برد: «چه رسوائی! رفته با
يك پیرزن جفت شده». ولی بعد عادت کرد و آرام گرفت. نیورکا، دختر همسایه که
گاه آندره ی سر به سرش می گذاشت و با وی شوخی می کرد، تا چندی از برخورد با
او پرهیز نمود. اما يك روز که در کوره راهی از چیدن سرشاخه های خشک بر
می گشت، رودرو به آندره ی برخورد، رنگش پرید. و در حالی که با لب های
لرزان لبخند می زد و تلاشی برای پنهان داشتن اشکی که بر مژه هایش می درخشید
نمی نمود، گفت:

- پیرزنه به ات زین بست؟

آندره ی خواست به شوخی برگزار کند:

- همچه سفت که نمیتونم نفس بکشم.

نیورکا که به راه می افتاد، پرسید:

- جوان تر پیدا نمی شد؟

آندره ی کلاه پوستش را برداشت و سرش را که جابه جا موهای سفید گشته
بود نشان داد:

- خود من، نگاه کن، چی هستم؟

- و من احمق را بگو که تو سگ را با همین موهای سفیدت دوست داشتم!

خوب دیگر، خدا نگهدار.

و در حالی که سر را آزرده بالا می گرفت، دور شد.

ناگولنوف ساده و مختصر گفت:

- آندره ی، من این را نمی پسندم. این زن از تو يك استوار و يك خرده مالک

میسازه، خوب بابا، شوخی کردم، مگر نمی فهمی؟

مادرش يك روز که بر سر لطف بود رضایت داد:

- درست حسابی عقدش کن. بگذار عروسم باشه.

و آندره‌ی به‌طفره گفت:

- لزومی نداره.

مارینا گوئی بار بیست سال از دوشش برداشته تنده بود. شب‌ها با آندره‌ی ملاقات داشت. در حالی که چشمان اندکی موزبش به آرامی می‌درخشید، او را بازور مردانه در آغوش می‌گرفت و تا سپیده‌دم رنگ البالونی روشن از گونه‌های تیره‌رنگ برجسته‌اش دور نمی‌شد. گوئی روزگار دوشیز گیش باز گشته بود! برای آندره‌ی از تکه پارچه‌های ابریشمی رنگارنگ کیسه توتون می‌دوخت، کم‌ترین حرکت او را با چشمان کسی که به‌جان آماده هر خدمتی است می‌پائید، نازا و را می‌کشید. سپس رشك و غیرت با نیروئی دهشتناك در او سر برداشت، می‌ترسید که او را از دست بدهد. به اجتماعات می‌رفت، تنها برای آن که مراقب او باشد و ببندد آیا آن‌جا با زن‌های جوان نمی‌لاسد؟ آیا به کسی چشم ندارد؟ آندره‌ی در آغاز از چنین قیمومت نامنتظر در خشم شد، مارینا را ناسزا گفت و حتی چند بار زد، ولی سپس بدان خو گرفت و حتی این وضع برای حس خودپسندی مردانه‌اش خوش آیند گشت. مارینا، از سر محبت و بخشندگی، همه لباس‌های شوهر را به او داد. اینك آندره‌ی که تا آن زمان به‌ژنده پوشان می‌مانست، بی‌آن که شرم کند وارث استوار مرحوم شد و شلوار ماهوت او را و پیراهن‌های او را که آستین و یقه آن آشکارا برایش کوتاه و تنگ بود به تن کرد و در گرمی‌چی لوگ جلوه فروخت.

آندره‌ی دلبر خود را در کار زمین یاری می‌کرد و در باز گشت از شكار يك خرگوش کشته یا يك جفت كيك برایش می‌آورد. ولی مارینا هرگز از قدرتی که بر او داشت سوء استفاده نکرد و مادر آندره‌ی را، هر چند که رفتارش با او با خصومتی پنهانی توأم بود، از محبت پسر محروم نداشت.

در حقیقت، او خودش هم بد از عهده کار زمین بر نمی‌آمد و به آسانی می‌توانست از كمك مرد چشم بیوشد. بارها آندره‌ی با احساس لذتی هفته می‌دیدش چه گونه بافه‌های سه‌پودی گندم را که با ساقه پیچك گل رنگ به هم پیچیده بود با سه شاخه بلند می‌کند، یاروی ماشین درو نشسته توده توده خوشه‌های بردانه جو را از زیر پره‌های پرحکاچاك ماشین بیرون می‌فرستد. جالاک‌ی و نیروی مردانه در او فراوان بود. حتی اسب را به طرز مردان زین می‌بست و برای سفت کردن تسمه خاموت پای خود را به لبه آن تکیه می‌داد.

با گذشت سال‌ها احساس آندره‌ی نسبت به مارینا قوام گرفت، به طرزى استوار ریشه دواند. او دورا دور زن نخستین خود را به یاد می‌آورد، ولی دیگر یاد او آن سوز دل خراش پیشین را به همراه نمی‌آورد. به زحمت اگر گاه که با پسر بزرگ آنیکتی دویاتکین - که به فرانسه مهاجرت کرده بود - رو به رو می‌شد، رنگ از چهره‌اش می‌پرید: بس که پدر و پسر به هم شبیه بودند.

و سپس، در گیرودار کار و مبارزه برای يك لقمه نان، کینه اش فرو نشست و دردش آرام تر و آشناتر گشت، درست مانند آنچه گاه از زخمی که بر پیشانی داشت - یادگار شمشیر يك افسر مجار - احساس می کرد.

از اجتماع دهقانان بی چیز، آندره ی راست نزد مارینا رفت. مارینا، در انتظار او، پشم می رشت. وزوز خواب اور چرخ نخ ریزی زیر سقف کوتاه اتاق می پیچید. هوا از آتش بخاری سخت گرم بود، سم های كوچك بزغاله ای بازیگوس با پشم های تابدار بر كف خاکی اتاق تق تق می کرد، و بزغاله آماده می شد که روی تخت خواب بجهد.

رازمیوتوف برآشفته ابرو درهم کشید:

- يك دقیقه این چرخ را وایستان!

مارینا دم پائی نوک تیزی را که به پا داشت از روی رکاب چرخ برگرفت، پشت پهن خود را که به سرین اسب می مانست خم کرد و به خوسی خمیازه کشید.

- تو جلسه چی خبر بود؟

- دل و روده کولاک ها را فردا در میاریم.

- راسی راستی؟

- امشب دهقان های بی چیز، همه شان دستجمعی وارد کالخوز شدند.

آندره ی، بی آن که نیم تنه خود را در آورد، روی تخت دراز کشید و بزغاله را - این کلاف پشم گرم - به دست گرفت. - فردا تقاضانامه ات را بیا.

مارینا حیرت زده گفت:

- کدام تقاضانامه؟

- برای ورود به کالخوز.

مارینا برافروخت و چرخ نخ ریزی را به قوت به سوی بخاری انداخت.

- مگر دیوانه شده ای؟ آن جا من چی کار دارم؟

- مارینا، بیا در این باره بحث نکنیم. لازمه که تو به کالخوز بری. در باره ام

خواهند گفت: «مردم را به کالخوز میکشانه، ولی مارینای خودش را میگذاره بیرون بمانه.» ناراحتی وجدانه برام.

- من نمیام! هر چه می خواهی بگو، من نمیام! مارینا از کنار تخت خواب

گذشت و بوی عرق و تن داغش را به مشام آندره ی کشاند.

- پس، نگاه کن، ناچاریم از هم جدا بشیم.

- تهدید می کنی!

- تهدید نمی‌کنم، چیزی که هست غیر از این راهی برام نمی‌مانه.
 - خوب، پس، برو! من گاوم را که ببرم برایشان، خودم دیگر چی دارم؟ خودت هم که میایی، ازم چیز خوردنی می‌خواهی!
 - شیر را به همه قسمت می‌کنند.
 - نکته زن‌ها را هم قسمت بکنند؟ به خاطر اینکه منو می‌ترسانی؟
 - جاش هست که کتکت بزخم، ولی حوصله‌اش را ندارم... آندره‌ی بزغاله را بر زمین هل داد و کلاهش را برداشت و شال گردن کرک را تند، همچون مار، به دور گردن پیچید.

«هر ناکسی را باید متقاعدش کرد و ازش تمنا کرد. حتی این مارینا نمی‌خواهد از خر شیطان بیاد پائین. فردا چه میشه، تو جلسه همگانی؟ اگر زیاد تو فشارشان بگذاریم، می‌زنندمان.» آندره‌ی، همچنان که در راه خانه خود گام بر می‌داشت، برآشفته چنین می‌اندیشید. شب تا مدتی خوابش نبرد، از پهلوی به پهلوی غلطید، دوبار صدای پای مادرش را شنید که می‌رفت سری به حمیر بزند. بانگ بلند و اهریمنی خروس از انبار برخاست. آندره‌ی با خاطری پریشان در باره فردا، درباره تحدید سازمان همه اقتصاد کشاورزی که در پیش بود فکر می‌کرد. این ترس در او سر برداشت که داویدوف، با آن سرشت خشک و بی‌گذشت خود (آندره‌ی او را چنین یافته بود)، رفتاری دور از احتیاط در پیش بگیرد و دهقانان میانه حال را از کالخور برماند. ولی پیکر درشت و در قالب محکم ریخته او را، چهره مصمم و یکپارچه او را با آن شیارهای زمخت در مرز گونه‌ها، و آن چشمان زیرک و شوخ او را به یاد آورد، و نیز به یاد آورد که در جلسه، هنگام سخنرانی لیویشکین، چه گونه پشت سرناگولنوف رو به او خم شد، و در حالی که از دهان دندان افتاده‌اش نفس پاک کودکانه‌ای به صورت او می‌خورد، گفت: «این پارتیزان پسر خوبییه. ولی شما گذاشتیدش ول بچرخه، تربیتش نکردید. واقعیه! باید روش کار کرد.» آندره‌ی این همه را به یاد آورد و با خوش حالی نتیجه گرفت: «نه، با این یکی دردسری پیش نمی‌آد، این ماکار هست که باید دهنه‌اش زد! نبادا که جوشی بشه و کار را خراب بکنه. ماکار، همین که پاردم بره زیر دمش، دیگر ارابه را نمیشه جمع و جورش کرد. بله، نمیشه... ولی چه چی را نمیشه؟ ارابه را... ارابه این جا آمده چه کنه؟ ماکار... تیتوک... فردا...» خواب پاورچین درآمد و آگاهی را در او خاموش کرد. آندره‌ی به خواب رفت، و مانند قطره‌های شبنم از شیار برگ‌ها، لبخند از لبانش فرو می‌ریخت.

در ساعت هفت بامداد که داویدوف به شورای ده آمد، چهارده تن از دهقانان بی چیز گرمیاجی را در آن جا یافت که هم اینک گرد آمده بودند. لیویشکین دست داویدوف را در دست گنده خود نگه داشته لبخند زد:

- خیلی وقته منتظر تان هستیم، از صبح زود.

باباشچوکار توضیح داد:

- دیگر تابمان نبود. می خواستیم هرچی زودتر...

این همو بود که، پوستین سفیدزانه به تن، روز اول ورود داویدوف در حیاط شورای ده با او شوخی کرده بود. از آن پس او خود را دوست نزدیک داویدوف می شمرد و به عکس دیگران، با او رفتاری دوستانه و خودمانی داشت. از این رو پیش از آمدن او گفته بود: «هرچی من و داویدوف تصمیم بگیریم، همانه. پرروز با هم خیلی حرف زدیم. گفت و گومان، توش هم جدی بود و هم شوخی. ولی پیش ترش درباره نقشه هامان بحث کردیم که کالخور را چه جوری راهش بیندازیم. آدم دل زنده ایه، مثل خود من...»

داویدوف شچوکار را به پوستین سفیدش باز شناخت و بی آن که خود دانسته باشد، سخت آزرده اش کرد:

- خوب، پدر، این توئی؟ حالا می بینی: پرروز، وقتی که دانستی من برای چی آمده ام، انگار غصه ات شد، ولی امروز دیگر خودت عضو کالخور هستی. آفرین! باباشچوکار لندلندکنان گفت:

- دیرم شده بود... وقت نداشتیم، برای همین بود که رفتم... و یک بری از داویدوف کناره گرفت.

تصمیم گرفتند که در دو دسته بروند و کولاک ها را از ده بیرون کنند. دسته اول می بایست به بخش بالای ده بروند و دسته دوم به پائین ده. ولی ناگولنوف، که داویدوف بدو پیشنهاد رهبری دسته اول کرده بود، با لحن قاطع از آن سرباز زد. سپس، شرمنده از نگاه هائی که از هر سو بر او دوخته شد، داویدوف را به کناری کشید. داویدوف به سردی پرسید:

- این چی بازی است در میاری؟

- ترجیح میدم با دسته دوم برم، بخش پائین ده.

- تفاوتش در چیه؟

ناگولنوف لب خود را گاز گرفت، و در حالی که رو بر می گرداند، گفت:

- در این باره خوبه... ولی، نه، به هر صورت که خواهی دانست! زنم...

لوشکا... با تیموفتی، پسر آن یارو کولاک، فرول داماسکوف، رابطه داره. میل ندارم!

بگومگو در میگیره. بخش پائین میرم، تو دسته اول را بده به رازمیوتوف...
- هه، برادر. تو از بگومگو می ترسی؟... ولی من پافشاری نمی کنم. تو با من
بیا، با دسته دوم.

داویدوف ناگهان به یاد آورد که همان روز، هنگامی که زن ناگولنوف برایشان
صبحانه آورد، کبودی کهنه ای با حاشیه سبز لیمونی بالای ابرو داشت؛ اخم کرد و
گردش را تکانی داد، چنان که گوئی خرده کاه در یقه اش ریخته اند. پرسید:
- آن کبودی کار تو بود؟ میزنیس؟

- نه، من نه.

- پس کی؟

- اون...

- «اون» کی باشه!

- خوب، دیگر، تیموفتی، پسر فرول...

داویدوف، حیرت زده چند دقیقه خاموش ماند، سپس برآشفته:

- خوب، به جهنم! من که نمی فهمم! بریم. این بمانه برای بعد.

ناگولنوف و داویدوف، به اتفاق لیویشکین و باباشچوکار و سه قزاق دیگر از
شورای ده بیرون رفتند. داویدوف، بی آن که به ناگولنوف نگاه کند، پرسید:
- از کی شروع می کنیم؟

هر دوشان، و هر يك به علتی دیگر، پس از آن گفت و گو ناراحت بودند.

- از تیتوک.

در کوچه به خاموشی می رفتند. از پشت پنجره ها، زن ها به کنجکاوی
نگاهشان می کردند. کم مانده بود که بچه ها به دنبالشان راه بیفتند، اما لیویشکین
ترکه ای از پرچین کند و بچه های زیرک پا سست کردند. چون به نزدیک خانه تیتوک
رسیدند، ناگولنوف بی آن که روی سخنش به کسی باشد، گفت:

- اداره کالخور را باید تو این خانه جا داد. وسبعه. از انبارهاش هم میسه يك

اصطبل برای کالخور درست کرد.

به راستی هم خانه وسیعی بود. تیتوک آن را در سال قحطی بیست و دو در مقابل
يك گاو از شیر افتاده با سه پود آرد در ده مجاور: تو بیانسکوی خریده بود. همه افراد
خانواده مالك پیشین خانه از گرسنگی مرده بودند و دیگر هیچ کس نبود که تیتوک را
برای این معامله دغلکارانه به دادگاه بکشاند. او خانه را به گرمیاجی حمل کرد،
بامش را از نو پوشاند، برایش انبارها و اصطبل از الوار درست کرد و گوئی برای
همیشه در آن جا گرفت. در گیلونی جبهه خانه که با گل اخرا رنگ شده بود،

کتیبه‌ای با حروف پرتقس و نگار اسلاوی رو به کوچه دیده می‌شد:
ت.ک. بورودین - ۱۹۲۳ م.

داویدوف خانه را با کنجکاوای نگریست. ناگولنوف پیتس از دیگران از دروازه حیاط گذشت. به صدای چفت در، سگ بسیار بزرگ به زنجیر بسته‌ای، خاکستری رنگ مانند گرگ، از زیر انبار به در جست. بی آن که عوعو کند، خیز برداشت و روی دو پای عقب ایستاد، چنان که شکم سفید کرک پوشش نمایان گشت و نفس زنان، در حالی که از قلاده‌ای که گلوش را می‌فشرد به خرخر افتاده بود، با صدای خفه غریدن گرفت. سگ چند بار خود را به جلو پرتاب کرد و به پست افتاد و کوسید تا زنجیر بگسلد، و چون زورش نرسید، به سوی اصطبل تاخت و حلقه زنجیرش از بالا روی سیم آهنی که تا اصطبل کشیده می‌شد با طنینی خوش‌آهنگ می‌غلطید.

باباشچوکار، که از ترس جپ جپ نگاهش می‌کرد و از سر احتیاط نزدیک‌تر به پرچین قدم برمی‌داشت، زیر لب غرزد:

- يك همچو ابلیسی اگر گيرت بياره، ديگر خلاصی توش نیست.
همه با هم به درون خانه رفتند. زن تیتوک، لاغر و بلند بالا، در لگنی به ماده گوساله‌ای شیر می‌داد. بابدگمانی و بدخواهی به مهمانان ناخوانده نظری افکند و به جای سلام زیر لب چیزی شبیه «مرده شورتان بیره» گفت. ناگولنوف پرسید:

- تیت خانه است؟

- نه.

- پس کجاست؟

زن صاحب خانه به خشکی گفت:

- نمی‌دانم.

- می‌دانی، پرفیلی یونا ما برای چه آمده ایم؟ ما...

باباشچوکار با لحنی اسرارآمیز آغاز سخن کرده بود، ولی ناگولنوف چنان حسمان خود را به سوی او برجهاند که پیرمرد با دستپاچگی آب دهانش را فرو برد و قارقاری کرد و روی بیمکت نشست، و با این همه دامن پوستین سفید دباغی نشده‌اش را موقرانه بر خود کشید.

ناگولنوف، چنان که گوئی توجهی به پذیرائی خشک صاحب خانه نداشته

است، پرسید:

- اسب‌ها خانه هستند؟

- هستند.

- ورزش‌ها چی؟
 - نه. برای چی پیداتان شده؟
 باباشچوکار باز داشت می گفت:
 - با تو که نمی توانیم...
 ولی این بار لیویشکین، همچنان که پس پس رو به در می رفت، او را از دامن پوستینش کشید؛ پیرمرد به سرعت به سرسرا برده شد و فرصت نیافت سخنش را به پایان برساند.
 - ورزش‌ها کجاند؟
 - تیت بردشان.
 - کجا؟
 - به ات گفتم، نمی دانم!
 ناگولنوف چشمکی به داویدوف زد و بیرون رفت هنگامی که از برابر باباشچوکار می گذشت، مشت گره کرده خود را دم ریش او برد و توصیه کرد:
 - تا ازت چیزی نپرسند، حرف نزن! - و رو به داویدوف نمود. کار خراب شد! باید معلوم کرد ورزش‌ها کجا رفته اند. نکته که فروخته باشندشان...
 - ورزش‌ها اگر هم نشد...
 ناگولنوف هراسان گفت:
 - چی! ورزش‌هاش تو ده همتا نداره. دست به شاخشان نمیرسه. بس که بلندند.
 مگر ممکنه؟ باید هم تیتوک را جست، هم ورزش‌ها را.
 ناگولنوف، آهسته چیزی به لیویشکین گفت و با هم به محوطه چهارپایان رفتند، و از آن جا به ابار و سپس به خرمنگاه. پنج دقیقه بعد، لیویشکین چوب خرمنکوب را به دست گرفته سگ را وادار به عقب نشینی در انبار کرده بود. ناگولنوف هم اسب کبود بلندقدی را از اصطبل بیرون آورد و زین بست و یال او را گرفته سوار شد.
 زن صاحب خانه شتابان خود را به سر پلکان ورودی رساند و دست‌ها به کمر زده فریاد کشید:
 - های، ماکار، چی داری می کنی، بدون اجازه تو خانه دیگری دخل و تصرف می کنی؟ بگذار شوهرم که آمد، به اس میگم!... خودش خدمت میرسه!...
 - داد نزن، تو! اگر خانه بود، خودم خدمتش می رسیدم. رفیق داویدوف، بیا این جا، خواهش می کنم!
 داویدوف که از رفتار ناگولنوف هاج و واج سانده بود، نزد او رفت.
 - ردپای ورزش‌ها، تر و تازه، از خرمنگاه به جاده کشیده شده. همچو مینماد که تیت بو برده و آن‌ها را جلو انداخته که بیره بفروشه. و اما سورتمه تو انباره. زنکه

دروغ میگه. فعلا شما برید به حساب کوچه توف' برسید، من هم به تاخت میرم به تو بیانسکوی. به جز آن جا جای دیگری نداره که بیردشان. يك تیره که برام بکن که اسب را هی بکنم.

ناگولنوف از خرمنگاه راست به سوی جاده رفت. گرد سفیدی از پی او بر می خاست که با فروغی خیره کننده همچون بلور سیم فام آهسته روی پرچین ها و گیاهان می نشست. ردپای ورزوها و اثر سم های اسب تا جاده کشیده می شد و آن جا ناپدید می گشت. ناگولنوف در جهت تو بیانسکوی به قدر صدسازن رفت. در تکه های برف گرفته جاده، باز همان اثرها را دید که بادبر آن گرد نازکی پاشیده بود، و او از آن که در جهت درستی می رود خوشنود گشت و قدم اسب را آهسته تر کرد. بدین سان يك ورست و نیم راه پیمود و ناگهان باز در يك تکه دیگر ردگاوها دیده تشد. اسب را به تندی چرخاند و به زیر جست و به دقت نگاه کرد تا ببیند آیا برف نپوسانده باشدش. اما برف صاف و دست نخوده بود. تنها در حاشیه آن صلیب های کوچکی از ردپای زاغچه ای دیده می شد. ناگولنوف، که به خود ناسزا می گفت، با قدم عادی از راه رفته برگشت و به هر سو نظر افکند. به زودی باز به ردها برخورد. ظاهراً ورزوها در نزدیکی چراگاه عمومی از جاده خارج شده بودند. ناگولنوف با یرتمه تند اسب خود متوجه آن تشده بود. حدس زد که تیتوک از فراز تپه راست به سوی ده تو بیانسکوی رفته است. همچنان که در امتداد ردپاهای ورزوها می رفت و اسب را از رفتار سریع باز می داشت، با خود گفت: «شاید رفته باشه پیش یکی از اشناهاش». آن سوی تپه، نزدیک آبکند مرده، چشمش روی برف به تپاله ورزو افتاد. ایستاد. تپاله تازه بود و سرما پرده بسیار نازکی از یخ بران کشیده بود. ناگولنوف در جیب پوستین نیم تنه خود بر قنداق سرد هفت تیر دست کشید. با قدم عادی از آبکند پائین رفت. باز نیم ورستی طی کرد. و تنها آن زمان، به فاصله ای نه چندان دور، در پس انبوه درختان برهنه بلوط، سواری را با يك جفت ورزوی رها از یوغ دید. سوار تسمه یوغ را بر فراز ورزوها بکان می داد و خود روی زین خم می شد. از پس شانهاش، دود کبود رنگ توتون گله گله برمی خاست و همچنان که رو به ناگولنوف می آمد محو می شد.

- برگرد!

تیتوک اسب خود را که شیهه سر می داد نگهداشت، به عقب نگریست. سیگار را تف کرد و آهسته پیشاپیس ورزوهای خود رفت و با صدائی نه چندان بلند گفت:
- چیه؟ هسش، هو! ده، وایستید!

ناگولنوف به سوی او رفت. تیتوک با نگاهی بلند او را پذیره شد.

- کجا می‌خواستی بری؟
 - می‌خواستم ورزشها را بفروشم، ماکار، پنهان نمی‌کنم.
 و تیتوک فین گرفت و سبیل‌های سرخ و آویخته‌اش را که چیزی از مغولان داشت با دستکش به دقت پاک کرد.
 آن دو، بی آن که از اسب به زیر آیند، رو به روی هم ایستاده بودند. اسب‌ها خرناسه‌کنان یکدیگر را بو می‌کشیدند. چهره از باد سوخته ناگولنوف برافروخته و خشمناک بود. تیتوک به ظاهر آرام می‌نمود. ناگولنوف دستور داد:
 - ورزشها را برگردان، بیرشان خانه!

و خود را کنار کشید.
 تیتوک، يك دقیقه‌ای این پا آن پا کرد... کمی با دهنه اسب و رفت. سرخواب آلودش را خم کرد، چشم‌ها را تا نیمه بست، و بدین سان در چوخی پشم خاکستری دستباف خود و آن باسلی که روی کاسکت پاره پاره‌اش انداخته بود به يك قرقی در حال چرت می‌مانست. ناگولنوف، بی آن که از تیتوک که بی حرکت مانده بود چشم برگیرد، با خود گفت: «اگر زیر چوخاش چیزی داشته باشه، همین حالا ست که سگکش را باز کنه.» ولی تیتوک، چنان که گوئی بیدار شده است، تسمه یوغ را تکان داد. ورزشها بر اثر قدم‌های خود از راه رفته برگشتند. پس از مدتی دراز که به خاموسی گذشت، تیتوک سفیده کمی آبی رنگ چشمان خود را از زیر باشلی که تا ابرو پائین کشیده بود به ناگولنوف نمود و پرسید:

- می‌خواهید بگیردشان؟ کولاک‌ها را مصادره بکنید؟
 ناگولنوف نتوانست بر خود مسلط شود، داد زد:
 - کارت را به کجا کشاندی! مثل يك زندانی انداختمت جلوی می‌برم!
 تیتوک روی زین کز کرد. تا خود تپه خاموش ماند. پس از آن پرسید:
 - چه کارم می‌کنید!

- تبعیت می‌کنیم. زیر چوخات، این چیه که فلمبه سده؟
 - تفنگ... و تیتوک نگاهی از گوشه چشم به ناگولنوف افکند و دامن چوخا را کنار زد. قبضه نتراشیده تفنگ کوتاهی همچون تکه استخوان سفیدی از جیب نیم تنه‌اش بیرون می‌زد. ناگولنوف دست دراز کرد:
 - بده‌اش به من.

ولی تیتوک به آرامی جواب داد:
 - نمدم! - و در حالی که با چشمان نافذ اما خنده‌ناک خویش که به چشم راسو می‌مانست در او می‌نگریست، لبخند زد و دندان‌های سیاه از دود سیگاراش از زیر سبیل آویخته نمایان گشت. - نمیدم! دارائیم را ازم می‌گیرید، و این آخرین امیدم، تفنگم را هم می‌خواهید؟ کولاک باید تفنگ داشته باشه، تو روزنامه‌ها که درباره‌اش

همین جور می نویسند. حتماً باید تفنگ داشت. شاید لازم بشه روزیم را با اش به دست بیارم، ها؟ به من چه که خبرنگارهای روستائی چه می نویسند...
می خندید، سرتکان می داد و دسس را از روی قاج زین بر نمی داشت.
ناگولنوف برای گرفتن تفنگ پافشاری نمود. با خود گفت: «ان جا، توی ده خردت می کنم.» تیتوک ادامه داد:

- گمانم، ماکار، پیس خودت فکر می کنی چرا فلانی با تفنگ راه افتاد؟ تفنگ آدم را به وسوسه می اندازه. خدا میدانه چند ساله دارمش! اوه، از زمان شورش خاخول ها، یادت هست، با خودم آوردمش. افتاده بود آن جا، کمی هم زنگ زده بود. پاکش کردم، روغن مالیدم. به خودم گفتم، کس چه میدانه، شاید برای مقابله با حیوان درنده یا آدم های سرور به درد بخوره. و دیروز شیدم خودتان را برای خانه تکانی کولاک ها آماده می کنید... اما، هیچ حساب نمی کردم به این زودی راه بیفتید... وگرنه ورزشها را همان شبانه در می بردم...
- که به ات خبر داد؟

- هه، بهرما به اش بگو! خبرش دنیا را پر کرده. باری، امشب من وزنم مشورت کردیم و بنا شد ورزشها را بسپاریمشان به دست های مطمئن. من تفنگه را هم برداشتم. می خواستم جانی تو استپ چالش کنم که نصادفاً تو خانه پیداش نکنند. حیفم می آمد. در این ضمن تو رسیدی! اما راستی که زانو هام سست شد!
تیتوک با نشاط سخن می گفت و چشمانش را به ریشخند می گرداند و سینه اسب خود را به اسب ناگولنوف می چسباند

- شوخی هات باشه برای بعد، تیتوک! فعلاً هم مواظب راه رفتت باش.
- ها! درست حالا است که من باید شوخی بکنم. جنگیدم و زندگی خوشی برای خودم درست کردم، از حکومت عدل و انصاف دفاع کردم، و حالا همین حکومت جنگ انداخته پس گردنم...
و ناگهان صدای تیتوک شکست.

از آن پس او به خاموشی راه پیمود. او به عمد جلو اسب خود را می گرفت و می کوشید ماکار را، اگر هم شده به اندازه نصف درازای يك اسب از خود جلوتر بیندازد، ولی ناگولنوف نیز از سر احتیاط خود را عقب می کشید و ورزشها خیلی دور شده بودند. ناگولنوف نگاه تیزی به تیتوک افکند:

- بجنب، ده، بجنب!

و هفت تیر خود را در جیب به چنگ گرفت، چه او تیتوک را می شناخت! بهتر از هر کسی او را می شناخت.

- عقب نمان! اگر به فکر تیر در کردن هستی، به هر حال یخت نمی گیره، مهلت به ات نمیدم.

- ترسو شده‌ای، تو!
تیتوک لبخند زد و تسمه یوغ را بر اسب فرود آورد و به پیش تاخت.



آندره‌ی رازمیونوف با افراد دسته خود هنگامی به خانه فرول رسید که او با خانواده خود ناهار می‌خورد. کسانی که دور میز ننشسته بودند، عبارت بودند از خود فرول - پیرمردی کوتاه و نحیف، باریشی بزی، سوراخ چپ بینی از هم دریده (در بچگی از درخت سیب افتاده و بینی اش آسیب دیده بود، و از آن پس او را فرول «دریده» نام داده بودند)، زن پیرش - نومند و پرشکوه، پسرش تیموفنی - جوانی بیست و دو ساله، و دخترش - دوشیزه‌ای دم بخت.

تیموفنی که به مادر خود شباهت داشت، زیبا و خوش اندام، از کنار میز برخاست. لب‌های روشن خود را که بر پشت سبیل کرک‌وار جوانی سبز شده بود، با دستمال سفره پاک کرد، چشمان برجسته و گستاخ خود را چین داد و با بی‌بند و باری کسی که می‌داند بهترین گارمون نواز ده و محبوب دختران است، با اشاره دست گفت:

- بفرمائید تو، بنشینید، نماینده‌های عزیز دولت!
- وقت نشستن نداریم... و آندره‌ی ورقه‌ای را از پوشه بیرون آورد... جلسه دهقانان بی‌چیز مقرر داشته که تو را، همشهری فرول داماسکوف، میباید از خانه‌ات بیرون کرد و همه دارائی و دام‌ها را ضبط کرد. بنابراین، غذا را زودتر بخور و خانه را زود تخلیه کن. ما هم الان می‌پردازیم به صورت برداری اموال.
فرول قاشق را از دست انداخت و از جا بلند شد:

- چرا، برای چی؟
دیومکا اوشاکوف برایش توضیح داد:
- داریم تو را به عنوان طبقه کولاک از میان می‌بریم.
فرول، در حالی که چکمه‌های نمدی مرغوبش با تخت چرمی جیرجیر صدا می‌کرد، به اتاق پذیرائی خاه رفت و با خود کاغذی آورد.
- این رسیدی است که تو خودت، رازمیوتوف، امضاش کردی.

- رسید چی!
- این که سهمیه گندم را ادا کرده‌ام.
- موضوع گندم در میان نیست.

- پس برای چی از خانه خودم بیرونم می کنید و دارائیم را مصادره می کنید؟
 - دهقان های بی چیز تصویب کرده اند، من که برات تصریح کرده بودم.
 تیموفتی با صدای زیر فریاد زد:
 - هیچ همچو قانونی نیست! چپاول راه انداخته اید! باباجان، هم الآن من به
 تاخت میرم کمیته بخش. زین کجاست؟
 - اگر دلت میخواد، باید پیاده بری به کمیته بخش. اسب به ات نمیدیم.
 آندره ی روی لبه میز نشست و مداد و کاغذ به دست گرفت.
 بینی دریده فرول کبود شد، سرش لرزید. همچنان که ایستاده بود، یکباره بر
 کف اتاق افتاد و زبان ورم کرده و سیاه شده اش به زحمت به حرکت درآمد:
 - م مادر... م مادرسگ ها! بچاپید! بکشید!
 دختر گریه کنان زیر بغل پدرش را گرفت:
 - باباجان، محض رضای مسیح، بلند شید!
 فرول کمی بر خود مسلط شد، برخاست، روی نیمکت دراز کشید، و از آن
 پس با بی اعتنائی گوش می داد که دیومکا اوشاکوف و میخائیل ایگیناتیونوک، مردی
 دراز قد و کم رو، چه گونه به رازمیوتوف املا می کنند:
 - تخت خواب آهنی با گلوله های سفید، دسک پر قو، سه تا پستی، باز دو تا تخت
 خواب چوبی...
 - دوازده تا صندلی، یک صندلی بلند با پستی، گارمون با سه ردیف سستی.
 - گارمون را من نمیدم. - و تیموفتی آن را از دست دیومکا قاپید.
 - جلو نیا، با آن چشم های لوچت، وگرنه دماغت را خرد می کنم!
 - مال تو را من جوری خردش می کنم که مادرت هم نتوانه خوش را بشوره.
 - آهای، کدبانو، کلید صندوق ها را بده!
 - مادر جان، به اشان نده! بگذار اگر همچو حق دارند، خودشان بشکنند!
 دمید «زبان بسته» یکباره به هیجان آمد و پرسید:
 - ما حق داریم ففل ها را بشکنیم؟
 دمید جز در نهایت ضرورت چیزی نمی گفت و در دیگر اوقات همواره به
 خاموشی کار می کرد، روزهای جنس با قزاق هائی که در کوچه جمع می شدند، به
 خاموشی توتون دود می کرد، در جلسات خاموش می نشست و معمولاً خیلی به
 ندرت به پرسس های دیگران جواب می داد و به شرمندگی و به حالی رقت انگیز
 لبخند می زد.

جهان بدین پهناوری برای دمید پراز هیاهوی بی هوده بود. صداها ی زیادی

میخائیل سولوخف
 زمین نوآباد

زندگی را مالا مال فرا گرفته بود؛ حتی شب‌ها فرو نمی‌نشست و مانع گوس فرا دادن به آرامش شب می‌شد و آن خاموشی خردمندان‌های را که استپ و جنگل در پائیز بدان آکنده‌اند بهم می‌زد. دمید همه و جنگال مردم را دوست نداشت. او در انتهای ده، جدا از همه زندگی می‌کرد، در کار سخت کوش بود و زورش در سراسر ناحیه هم‌تا نداشت. ولی سرنوشت لطمات پیاپی بر او وارد می‌کرد و مانند پسر اندر او را از سهم آسایش خود محروم می‌داشت... پس از پنج سال که نزد فرول داماسکوف مزدور بود، زن گرفت و به سر خانه و زمین خود رفت. پیش از آن که بتواند جا خوش کند، خانه‌اش آتش گرفت. يك سال بعد، باز آتش‌سوزی تنها نیم‌سوزهائی که در حیاطش دود می‌کرد برایش باقی گذاشت. به زودی هم زنش از نزد او رفت و به هنگام ترك او گفت: «دو سال بات زندگی کردم و دوتا کلمه ازت نشنیدم. تو بهتره تنها زندگی بکنی. تو جنگل با گرگ باشم، برام خوش‌تر می‌گذره. این جا، باتو، عقلم را از دست میدم تا زگی‌ها خودم با خودم حرف می‌زنم...»

درواقع، چیزی نمانده بود که زنك به دمید خو بگیرد. البته در آن ماه‌های نخست می‌گریست. مثل کینه به شوهرش می‌چسبید: «دمیدجان! آخر، بامن حرف بزن. خوب، يك کلمه بگو!» و دمید همین قدر بالبخند آرام کودکان‌های لبخند می‌زد و سینه پشمالوی خود را می‌خاراند. اما وقتی که از این همه پيله کردن زن به تنگ آمد، با صدای بمش که گوئی از شکم برمی‌آمد گفت: «درست مثل زاغچه شده‌ای!» و از خانه بیرون رفت. در میان مردم بی‌علتی زمزمه می‌تشت که دمید مغرور و حيله‌ساز است، یکی از آن «علی ساریان‌هائی که می‌دانند شتر را کجا بخوابانند» و این شاید از آن رو که در همه عمر خویش از مردم پریاهو و از صداهای بلند دوری می‌جست. درست به همین سبب هم اندره‌ی، همین که غرش خفه صدای دمید را بالای سر خود شنید، به تندی سر بلند کرد و «زبان بسته» را چنان نگریست که گوئی برای نخستین بار می‌بیند و از نو پرسید:

- حق داریم؟... بله، حق داریم!

دمید، درحالی که گام‌های کج برمی‌داشت و کف اتاق را با پاتاوه‌های خیس و فرسوده اش کثیف می‌کرد، به اتاق پذیرائی رفت. لبخند زنان، دست نیموفتی را که در آستانه در ایستاده راه را گرفته بود، به آسانی يك شاخه درخت کنار زد و از بهلوی توده ظرف‌ها که از قدم‌های او با نوای گله‌آمیزی طنین درمی‌داد به سوی صندوق رفت. چمباتمه سست و قفلی را که بر آن آویزان بود در انگشتان خود چرخاند. يك دقیقه نگذشت که قفل با حلقه شکسته‌اش روی صندوق افتاده بود و آرکاشکا «سمسار» که با شگفتی نانهفتنی «زبان بسته» را نگاه می‌کرد. شیفته‌وار فریاد برآورد: «آخ. اگر می‌شد زورم را با این یارو عوض کنم!»

آندره‌ی فرصت آن که همه را بنویسد نمی‌یافت از اتاق پذیرائی، از اتاق

نشیمن، صداهاي گوناگون ديومكا اوشاكوف، آركاشكا، خاله واسيليسا - تنها زني كه جزو دسته آندره‌ي بود - درهم و برهم بلند به گوش مي‌رسيد:

- پالتوي پوست زنانه!

- پوستين!

- سه جفت چكمه تازه با گالش!

- چهار قواره ماهوت!

- آندره‌ي! رازميوتنوف! اجناس اين جا تو ارا به هم جا نميگيره، پسر! ديگر

چيت، ديگر اطلس سياه، ديگر هزار چيز ديگر...

همچنان كه آندره‌ي به سوي اتاق پذيرائي مي‌رفت، از سرسرا صدای شيون دختر و فرياد مادرش با صدای پرطين ايگناتيونوك برخاست. آندره‌ي در را باز كرد:

- چه تانه شما، اين جا؟

دختر بيني كوفته‌اي خانه با حهره‌اي از گريه بادكرده به در تكيه داده بود و زار مي‌زد. مادرش سراسيمه دوروبر او مي‌گشت و قدقدي كرد و ايگناتيونوك يكرسه سرخ سده لبخند شرمنده‌اي مي‌زد و دامن دختر را مي‌كشيد. آندره‌ي كه نفهميده بود موضوع چيست، نزديك بود از خشم حفه شود. ايگناتيونوك را به قوت كنار زد:

- چه مي‌كني، اين جا؟!

ايگناتيونوك به پشت افتاد و پاهاي درازش با آن كفش‌هاي پاره پاره به هوا رفت.

- كارمان اين جا جنبه سياسي داره! داريم به دشمن حمله مي‌كنيم، و تو دختره را اين گوشه گير آورده‌اي و داري بااش ورميري؟ مي‌فرستمت دادگاه...
ايگناتيونوك هراسان از زمين برخاست.

- وايستا، صبركن، توهم! نه‌اش كاري ندارم... خواب ديده! هه، بااش ورميرم! خودت بياييين، نه تا دامن روهم پوشيده! من ميخوام مانع بشم، و تومي‌ائي هلم ميدي...

تازه، آن وقت آندره‌ي پي برد كه دختر درميان آن آشوب و همه‌يه يك بقچه پراز رخت از اتاق پذيرائي بيرون كشيده و فرصت يافته است چندين دست لباس پشمي به تن كند. دختر كه از فراواني رخت‌هاي پوشيده نمي‌توانست بجنبند و عجيب كوتوله و بي‌دست و پا مي‌نمود، در گوشه‌اي خريده بود و هي لبه دامن خود را پايين مي‌كشيد. چشمان نمناك و سرخ او كه به چشم خرگوش خانگي مي‌مانست، در نظر آندره‌ي نفرت‌انگيز بود و درعين حال دلش را براو مي‌سوزاند. آندره‌ي روبه ايگناتيونوك نمود:

- نميخواه از تنش درياري! هرچه توانسته بپوشه، بجهنم! ولي آن بقچه را

بگير!

و در را به شدت بست.
صورت برداری اموالی که درخانه یافت می شد به پایان رسید. آندره ی طلب کرد:

- کلیدهای انبار!
فرول، که همچون کنده نیم سوخته سیاه بود، دست تکان داد:
- کلید نیست!
آندره ی به دمید دستور داد:
- برو قفل را بشکن!
دمید به سوی انبار رفت و در راه میله محور ارابه را بیرون کشید.
قفل پنج فونتی انبار به زحمت باتیر سگسته شد. دیومکا به «زبان بسته» توصیه کرد:

- تیر سر درانبار را مواظب باش نشکنی! حالا دیگر انبار مال ماست، با دل سوزی رفتار کن. یواش تر! یواش تر!
به توزین گندم پرداختند. ایگناتیونوک، سرمست خوشی، پیشنهاد کرد:
- چه طوره این ها را حالا برای کاشتن پاکش کنیم؟ آن جا، بین آن جرزها، یک غربال بزرگ افتاده.
به ریشش خندیدند و تاجندی، همچنان که گندم مرغوب و سنگین را درکیل ها می ریختند، متلك گفتند.

دیومکا اوشاکوف که تا زانو میان دانه های گندم فرو رفته بود، گفت:
- می توانیم هم دویست پود برای اداره «تدارك غله» کنار بگذاریم.
او گندم را با پارو در گوشه دیگر انبار می ریخت، گاه نیز مشتی از آن برمی داشت و می گذاشت از لای انگشتانش بریزد.
- می باید خیلی بیارزه.

- کجای کاری، تو! هموزن خودش طلا می ارزه. چیزی که هست، انگار چالشی کرده بودند: می بینی، داره جوانه میزنه.
آرکاشکا «سمسار» و یکی دیگر از افراد دسته در محوطه دام ها واریسی می کردند. آرکاشکا دست برریش بور خود می کشید و تپاله ورزورا، که دانه های هضم نشده ذرت در آن دیده می شد، نشان داده می گفت:
- بازهم می خواهی کار نکنند؟ خوراکشان گندم و ذرته، و حال آن که ماتو سرکمان علف خشك هم به اندازه کافی نداریم.

از انبار صداها ی پر نشاط و قاه قاه خنده و گرد خوش بوی گندم و گاه نیز فحش های آبدار بیرون می رد... آندره ی به درون خانه برگشت. زن صاحب خانه و دخترش دیگ ها و ظرف ها را در کیسه ای ریخته بودند. فرول که دست ها را مانند

مرده روی سینه چلیپا کرده بود روی نیمکت دراز کشیده بود و تنها جوراب به پا داشت. تیموفتی که دیگر از جوش و خروش افتاده بود با چشمان پرکینه نگاهی کرد و سس روبه پنجره برگشت.

در اتاق پذیرائی «زبان بسته» را دید که چمباتمه نشسته، چکمه‌های نمدی تازه فرول را با آن تخت چرمی به پا دارد... او، بی آن که متوجه آمدن آندره‌ی شده باشد، با يك قاشق سوپ خوری سرگرم برداشتن عسل از يك سطل حلبی بود، و درحالی که چشم‌ها را از لذت چین می‌داد و ملج ملوچ می‌کرد، عسل می‌خورد و چکه‌های زردرنگ و کشدار آن از ریشس فرو می‌ریخت.



ناگولنوف و تیتوک هنگام ظهر به‌ده بازگشتند. درمدت غیبتشان، داویدوف اموال دوخانه کولاک را صورت برداری و خود صاحبان آن را از ده بیرون کرد. پس از آن به حیاط خانه تیتوک برگشت و به اتفاق لیویشکین گندمی را که درانبار تپاله پیدا کرده بودند کیل کردند و کشیدند. باباشچوکار، که ته‌مانده غذاها را درآخور گوسفندها می‌ریخت، به دیدن تیتوک که داشت می‌آمد، به چالاکی از آغل گوسفندان بیرون رفت.

تیتوک درحیاط با چوخای باز و سربرهنه قدم برمی‌داشت. می‌خواست به خرمنگاه برود. ولی ناگولنوف به سرش دادکشید: «فوری برگرد، وگرنه می‌اندازمت نوانبار ودر را قفل می‌کنم.»

ناگولنوف خشمگین و آشفته بود و ماهیچه‌های گونه‌اش بیش‌تر از معمول می‌پرید... باخود دراندیشه بود که تیتوک کجاو چه‌گونه موفق شد تفنگ را بیندازد. او تنها پس از آن که سواره به خرمنگاه نزدیک می‌شدند، از تیتوک خواسته بود: «تفنگ را میدی یانه؟ وگرنه به‌زور ازت می‌گیرم.»

تیتوک لبخند زده بود:

- سوخی را بگذار کنار! لابد خواب دیده‌ای؟...

و به راستی هم تفنگ زیر چوخایش نبود. برگشتن و جست‌وجو کردن کار ابلهانه‌ای بود: در چنان برف انبوه و میان آن همه گیاهان هرز به‌هرصورت پیدا نمی‌شد. ناگولنوف که از خود درخشم بود، موضوع را با داویدوف درمیان نهاد، و این يك که پیوسته تیتوک را به کنج‌کاوی می‌نگریست، به‌سوی او رفت:

- اسلحه‌ات را بده، همشهری! برای خودت بهتر میشه.

تیتوک، با برفی در چشمان راسووارش، لبخند زد:
- من هرگز اسلحه‌ای نداشتم. ناگولنوف از لجی که بامن داره این حرف را
میزنه.

- پس، در این صورت لازمه بازداشتت بکنیم و به مرکز بخش بفرستیم.
- مرا؟

- بله، تو را. پس چی خیال می‌کنی؟ به حساب گذشته‌ات هم می‌رسیم! گندم
پنهان می‌کنی، آماده میشی که ..
تیتوک، مانند کسی که آماده جستن می‌شود، خم شد و نفس پرصدائی کشید و
تکرار کرد:
- مرا؟...

در این دم همه آن نشاط ساختگی و آن خونسردی و خویشتن‌داریش او را ترك
گفته بود. سحنان داویدوف موجب انفجار کینه شدیدی گشته بود که دراو انبار شده
اما تا آن زمان زیر سلطه اراده او مانده بود. به سوی داویدوف که پس‌پس می‌رفت
قدم برداشت، پایش به یوغی که در وسط حیاط افتاده بود گیر کرد، خم شد و
ناگهان میله آهنی یوغ را بیرون کشید. ناگولنوف و لیویشکین به سوی داویدوف
ستافتند. باباشجوکار از حیاط بیرون دوید. گوئی عمدی درکار بود: پاهایش در
دامن بلند پوستینش درپیچید و افتاد در همان حال سراسیمه فریاد برداشت:
- آهای، مردم، برسید! دارند می‌کشند!

تیتوک، که مچ دست چپش را داویدوف گرفته بود، فرصت یافت که بادرست
راست ضربتی بر سرش فرود آورد. داویدوف تلوتلو خورد، ولی خود را سرپا
نگهداشت. خون فراوانی از شکاف زخمش بیرون می‌زد و در چشمش می‌ریخت،
راه دید براو می‌بست. داویدوف دست تیتوک را رها کرد و یکی دو قدم سست
برداشت و کف دست خود را بر جسمانش گذاشت. ضربت دومین او را به روی
برف‌ها واژگون کرد. در این دم لیویشکین دست گرد کمر تیتوک انداخت و او را
گرفت. اما با همه رورمندی نتوانست نگهش دارد. تیتوک خود را از دست او رهاند و
با خیزهای تند به سوی خرمنگاه دوید. دم دروازه ناگولنوف به او رسید و با قبضه
هفت تیر بر پس‌گردن پهن و پرمویس کوفت. زن تیتوک بر این آشوب و سراسیمگی
باز افزود. به دیدن آن که لیویشکین و ناگولنوف از پی شوهرش می‌دوند، ستابان
خود را به انبار رساند و زنجیر سگ را باز کرد. سگ، باطنین حلقه آهنین قلاده اش،
گرد حیاط چرخ می‌زد و بر اثر فریادهای وحشت‌زده شجوکار و پوستینش که روی
برف پهن شده بود به آن سو کشیده شد، آمد و خود را روی او انداخت. باباشجوکار
از جا جست و باجنب و جوشی دیوانه‌وار سگ را بالگد از خود دور می‌کرد و در
همان حال می‌کوشید تا چوبی از پرچین برکند. بدین سان او سگ خشمگین را، که

به یقه اش چنگ انداخته بود، به اندازه دوسازن باخود برد و همچنان با تکان های شدید می کوشید او را از گرده خود به زیر اندازد. سرانجام با تلاش های نومیدانه توانست چوب را بیرون بکشد. سگ عووکنان از پشت او به زیر جست و در این میان موفق هم شد که پوستین باباشچوکار را دوباره کند. باباشچوکار که دیگر جرأت یافته بود، با چشمان از حدقه به در جسته از ته گلو فریاد زد:

«ماکار، آن لیورولت را، بده بینم! خونم جوش آمده، بدهش بینم. حالا جان خودش و جان صاحبس را باهم می گیرم!...»

در این اثنا کمک کردند و داویدوف را به درون خانه بردند و موهای دور زخمش را، که خون سیاه همچنان از آن می تراوید، چیدند. در حیات لیویشکین اسب های تیتوک را به سورتیه دواسبه می بست. ناگولنوف هم کنار میز نشسته تند می نوشت:

«رفیق زاخارچنکو.

نماینده بخش اداره پلیس سیاسی (گ. پ. او).

بدین وسیله کولاک بنام تیت کنستانتینویچ بورودین را به عنوان يك عنصر رذل ضدانقلابی گسیل داشته در اختیار شما می گذارم. هنگام صورت برداری اموال این کولاک، او رسماً به رفیق داویدوف از گروه بیست و پنج هزار نفری که به این جا فرستاده شده است حمله کرد و موفق شد دوبار با میله آهنی به سرش ضربت وارد کند.

از آن گذشته، اعلام می دارم که من خود يك نفنگ کوتاه روسی در دست بورودین دیدم، ولی با توجه به شرایط احوال که روی تپه بودیم و خطر خونریزی در میان بود، نتوانستم آن را از او بگیرم. او تفنگ را پنهان از من مان برف ها انداخت. البته، پس از پیداشدن، به عنوان مدرک جرم برایتان فرستاده خواهد شد.

دبیر حوزه حزبی گرمیاچی لوگ و دارنده مدال پرچم سرخ: م. ناگولنوف».

تیتوک را در سورتیه نشانند. خواهش کرد که به وی آب دهند و ناگولنوف را صدا کنند. ناگولنوف از بالای پلکان ورودی داد زد:

«چه می خواستی؟»

تیتوک دست های بسته اش را تکان داد و همچون می خواره ای فریاد کشید:

«ماکار! یادت باشه! به هم می رسیم! مرا زیر پا گذاشتی، من هم به وفش تورا زیر پا می گذارم. به هر صورت می کشمت! دوستیمان مرد و خاک به سرشد!

ناگولنوف دست تکان داد:
- برو، دیگر، ضدانقلابی!
واسب‌ها به‌تنبی و چالاکی از حیاط بیرون تاختند

۹

هنوز غروب نشده بود که آندره‌ی رازمیوتوف افراد دهقان بی‌چیز را که باوی در کار یاری می‌نمودند مرخص کرد، آخرین گاری اموال مصادره‌شده را از خانه گایف^۱ به خانه تیتوک که همه دارائی و اثاث کولاک‌ها را در آن گردمی‌آوردند فرستاد و خود به شورای ده رفت. صبح آن روز او با داویدوف قرار گذاشته بود که يك ساعت پیش از آغاز جلسه همگانی که می‌بایست سرشب تشکیل شود همدیگر را ببینند. آندره‌ی از همان دهلز روشنایی چراغ را در اتاق کناری شورای ده دید و در را چهارتاق باز کرد و به‌درون رفت. به صدای در داویدوف سر خود را که با پارچه سفیدی بسته شده بود از روی دفترچه یادداشت برگرفت و لبخندی زد:

- این هم رازمیوتوف. بنشین. داریم حساب می‌کنیم چه قدر گندم توخانه‌های کولاک‌ها کسف کردیم. خوب، تو کارت چه جور گذشت؟

- ای... گذشت... سرت را برای چه بسته‌ای؟

ناگولنوف که با کاغذ روزنامه برای چراغ آباژور درست می‌کرد، بایی میلی گفت:

- کار تیتوک. با میله آهنی تیتوک را فرستادم بیرندش پیش زاخارچنکو، گ. پ. او.

داویدوف چتکه را روی میز سراند و گفت:

- کمی صبرکن، برات تعریف می‌کنم. آن جا بینداز، صدوپانزده. انداختی؟ صدوهست...

ناگولنوف، که مهره‌های حتکه را با احتیاط حرکت می‌داد، دستپاچه شد و زیرلب گفت:

- وایستا! وایستا!

آندره‌ی نگاهشان می‌کرد. درحالی که لباس می‌لرزید، با صدائی خفه گفت:

- دیگر من کار نمی‌کنم.

ناگولنوف چتکه را کنار گذاشت.
- چه طور کار نمی کنی؟ یعنی کجا؟
- دیگر برای سلب مالکیت کولاک ها نمیرم. خوب، چیه چشم هات را جهادی؟
مگر می خواهی دچار حمله بشی، ها؟
داویدوف بادقت و اضطراب در حهره آندره ی که سرشار از تصمیمی
خشمناک بود چشم دوخت.

- مستی؟ چته؟ منظورت چیه، کار نمی کنی؟
آندره ی از صدای دودانگ آرام او سخت درخشم شد. برانگیخته، بازبانی که
می گرفت، فریاد کشید:

- این را من... من... یاد نگرفته ام که با بچه ها بجنگم!... توجهه، چیز دیگریه!
آن جا، هر که باشه با شمشیرم می زنم، هر قدر بخواهی... آدم ازش زودرد میشه!...
اما این را من اهلش نیستم!

مانند نوای زه کشیده ساز، صدای آندره ی پیوسته بلندتر می تند و به نظر
می رسید که می باید هم اینک بگسلد. ولی او با خس خس آه، ناگهان صدا را پائین
آورد و کارش به پیچ رسید:

- آخر، این هم شد کار؟ مگر من چی هستم؟ جلادم، ها؟ یا مگر قلبم از آهنه؟
من از جنگ سیر سده ام... و بار دیگر صدایش تا حد فریاد بلند شد: این گایف
یازده تا بچه داره! وقتی که وارد شدیم، اوه، چه زوزه ای راه انداختند. موهام رو سرم
سیخ ایستاد! شروع کردیم بیرون کردنشان از خانه... این جا دیگر چشم هام را
بستم، گوش هام را گرفتم و دویدم بیرون تو حیاط. زن ها شیون می کردند، روی
عروس آب می ریختند که به هوشش بیارند... بچه ها...

ناگولنوف که کف دست را بر ماهیچه های متشنج گونه اش سخت می فشرد.
چنان که ورم می کرد، بی آن که نگاه آتشین چشمانش را از آندره ی برگیرد، به او
توصیه کرد:

- گریه کن! سبک میشی.

- گریه می کنم، البته! شاید که من پسرکم را...

آندره ی در هم شکست و ناگهان، در حالی که دندان نشان می داد، پشت به میز
کرد.

خاموشی در گرفت.

داویدوف آهسته از صندلی برخاست... و همچنان آهسته، یکی از گونه هایش
که از پارچه زخم بندی بیرون بود مثل مرده به کبودی گرائید و گوشش رنگ باخت.
به سوی آندره ی رفت و شانه اش را گرفت و به آرامی او را برگرداند. نفس زنان،
بی آن که همان چشم بس درست آزاد مانده اش را از چهره آندره ی برگیرد، به سخن

در آمد:

- دلت به حالشان میسوزه... برایشان دل سوزی می کنی. ولی آیا آن ها دلشان به حال ما سوخت؟ دشمن ها به خاطر اشك بچه هاماں اشك ریختند؟ برای بچه های ما که یتیم می کردند گریه کردند؟ ها؟ پدرم را بعد از يك اعتصاب از کارخانه بیرون کردند و فرستادندش سیبری... ما چهار تا بچه بودیم با مادرمان... من که بزرگ تر بودم، آن وقت نه سال داشتم... هیچی نداشتیم بخوریم... برای همین مادرم رفت... نگاه کن این جا! رفت نو خیابان، که ما از گرسنگی نفله شیم! تو همان اتاقك مان - ما تویه زیر زمین زندگی می کردیم - تو همان اتاق مهمان هاش را می آورد... برای ما تنها يك تخت خواب مانده بود... و ماها پشت پرده... رو كف اتاق... و من نه سالم بود... مردهای مست با اس می آمدند... و من دهن خواهرك هام را می گرفتم که عززتند... چه کسی اشكمان را پاك كرد؟ می شنوی، ها؟... صبح که می شد، آن يك روبل لعنتی... - داویدوف كف پینه بسته خود را نزدیک صورت آندره ی برد و دندان ها را از رنج جانکاه به هم سائید، - آن يك روبلی را که ماماں کار کرده بود بر می داشتم و پی نان می رفتم... - و ناگهان مشت سیاه خود را همچون تکه سربی به شدت روی میز کوفت و فریاد زد:

- تو، ها؟! چه طور میتونی به اشان رحم کنی؟!!

و بار دیگر خاموشی در گرفت. ناگولنوف، مانند لاشخوری که در طعمه چنگ اندازد، ناخن ها را در لبه میز فرو کرده نگه داشته بود. آندره ی چیزی نمی گفت. داویدوف، بغض کرده و نفس به سنگینی کشان، يك دقیقه در اتاق راه رفت، پس از آن شانه های آندره ی را در اغوس گرفت و با او روی نیمکت نشست و با صدائی لرزان گفت:

- های، که چه خلی، تو! می آئی و فریاد می زنی: «دیگر کار نمی کنم... بچه ها... دل سوزی...» خوب، این چیزها که گفتی، سامانش کن! بیا حرف بزنیم. تو دلت میسوزه که خانواده های کولاك تبعید میشوند؟ چی خیال می کنی! ما برای این تبعیدشان می کنیم که تو کار ساختمان زندگی مخلمان نباشند، يك زندگی که این چیزها توش نباشه... برای این که در آینده دیگر تکرار نسه... تو گرمیاجی، تو نماینده قدرت شوروی هستی، و من باید تو را هم تبلیغ بکنم؟ - داویدوف به زحمت و زور لبخند زد. - خوب، کولاك ها را می فرستیم گم شد، تبعیدشان می کنیم به سولوفکی. البته که سقط نمیشند. کار می کنند، نان در می آرند. وقتی هم که ما زندگی تازه ای را بنا کردیم، این بچه ها دیگر بچه کولاك نیستند. طبقه کارگر از تو تربیتشان میکنه.

داویدوف قوطی سیگارش را در آورد، اما تا چندی از لرزش انگشتان نتوانست سیگاری برگیرد.

آندره‌ی از چهره ناگولنوف، که رنگ مرده داشت چشم بر نمی‌گرفت. داویدوف که هیچ انتظار نداشت، دیدس که ناگهان برخاست و در همان دم ناگولنوف، چنان که گوئی از روی پیش تخته خیز برداشته باشد، از جا جست. مشت‌ها گره کرده، با صدائی آهسته و زنگ‌دار، این سخنان از دهانش بیرون زد:

- بی‌سرف! این جوری به انقلاب خدمت می‌کنی؟ دلت می‌سو - زه؟ من... هزارها مرد، زن، بچه را هم الآن به‌ام بده... بگو که باید ریختشان دور... برای انقلاب لازمه... من با مسلسل... همه‌شان را قیمة می‌کنم! - ناگولنوف ناگهان دیوانه‌وار فریاد کشید، در مردمک‌های بس فراخ گشته چشمانش جنون سرریز کرد و در گوشه‌های لباس کف جوسید. داویدوف نگران گشته گفت:

- ده، فریاد نکش! بنشین!

آندره‌ی صندلی را واژگون کرده ستابان به سوی ناگولنوف رفت، ولی این یک به دیوار تکیه داده و سر به عقب خم گشته، با چشمانی که در حلقه می‌گردید فریاد ممتدی برداشت:

- می‌ی کشمت!

و در این میان که دست چش در هوا به جست‌وجوی نیام بود و دست راستش متشنج در پی قبضه شمشیری نامرئی می‌گشت، به پهلوی سر خورد. آندره‌ی، که حس می‌کرد همه ماهیچه‌های تن سنگین گشته ماکار به شدت منقبض شده و پاهایش مانند فری فولادی راست ایستاده است، فرصت یافت که دست‌های او را بگیرد. فریاد زنان به داویدوف گفت:

- حمله‌اش گرفت... پاهاش را نگهدار!...

آن‌ها هنگامی به ساختمان دبستان رسیدند که در آن از جمعیتی که برای شرکت در جلسه آمده بودند جای سوزن انداز نبود. ساختمان نمی‌توانست همه را در خود جای دهد. انبوه قزاق‌ها، زن‌ها و دوشیزگان در راهرو و بالای پلکان ورودی ایستاده بودند. از میان درهای فراخ باز، بخار همراه با دود توتون بیرون می‌زد.

ناگولنوف، رنگ پریده و خون روی لبان زخمین دلمه بسته، بیس از دیگران به راهرو قدم نهاد. پوست تخمه آفتابگردان زیر قدم‌های محکمش غرچ غرچ صدا می‌کرد. قزاق‌ها، در حالی که به او راه می‌دادند، با حوشتن‌داری نگاهش می‌کردند. به دیدن داویدوف پیچ در گرفت.

دختری، سال گلداز به سر پیچیده، با دسمال لبریز از تخم آفتاب‌گردان